

خدا جون سلام به روی ماهت...

صدای مردگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

صداي مرکز

کاترين آردن
نگار شجاعی

سرشناسه: آردن، کاترین؛ Arden, Katherine
عنوان و نام پدیدآور: صدای مردگان / نویسنده کاترین آردن؛ مترجم نگار شجاعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۱-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Dead Voices
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۴۸۱۱۴
۷۱۱۶۱-۱



انتشارات پرتقال

صدای مردگان

نویسنده: کاترین آردن

مترجم: نگار شجاعی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۱-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: پرمود

چاپ: شهسواری

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

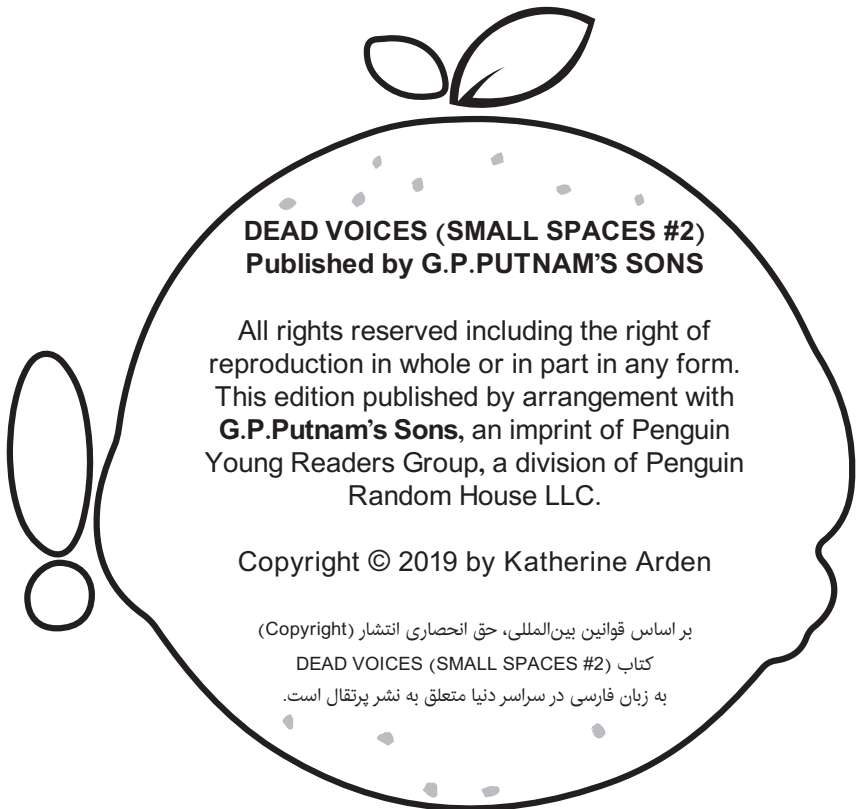
تقدیم به گرت،

دوست، هم‌خانه، تقریباً برادر.

چون قولی یکی از نقش‌های فرعی را توی این کتاب بهش داده بودم،

اما هیچ‌وقت نگفتم قرار است یکی از آدم‌خوب‌ها باشد.

ک.ا



DEAD VOICES (SMALL SPACES #2)
Published by G.P.PUTNAM'S SONS

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition published by arrangement with **G.P.Putnam's Sons**, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC.

Copyright © 2019 by Katherine Arden

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (SMALL SPACES #2) DEAD VOICES
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



در ایوانزبرگ شرقی^۱ زمستان بود. درست قبل از گرگ‌ومیش، پنج نفر با خودروی سوباروی درب‌وداغانی به سرعت در برف و بوران از شهر بیرون زدند. وقتی وارد بزرگراه شدند و به سوی شمال رفتند، برف و نمک روی جاده از زیر چرخ‌هایشان به هوا برخاست. این پنج نفر تقریباً تنها کسانی بودند که توی جاده می‌رانند. رادیو خش‌خش می‌کرد و می‌گفت: «به اطلاع می‌رسانیم توفان سهمگین زمستانی در طول شب، مناطقی از ورمانت شمالی^۲ را با برفی به ارتفاع بیست سانتی‌متر خواهد پوشاند... جاده‌ها خطرناک هستند.» سوبارو به حرکت ادامه داد. دو بزرگسال جلو نشسته بودند و سه بچه هم روی صندلی عقب.

کوکو زینتیر^۳ که از همه ریزنقش‌تر بود، روی صندلی عقب بین دو نفر دیگر نشسته بود. دخترک قدکوتاه و لاغراندام چشم‌هایی آبی داشت. موهایش (که به نظر خودش دوست‌داشتنی‌ترین ویژگی ظاهری‌اش بود) طلایی بود و یک‌جور عجیبی، کمی هم به صورتی می‌زد. کوکو با دلهره سرک کشید و از

1. East Evansburg

2. Northern Vermont

3. Coco Zintner

شیشه‌ی جلو بیرون را نگاه کرد. جاده لغزنده بود. قرار بود سه ساعت توی همین جاده رانندگی کنند.

دختر سمت چپ کوکو گفت: «محشره.» او آلیویا آدلر^۱ بهترین دوست کوکو، بود و اصلاً اضطراب نداشت. «بیست سانتی‌متر توی یه شب.» بینی‌اش را به پنجره‌ی ماشین چسباند. چشم‌هایی درشت و تیره داشت و اصلاً نمی‌شد موهای فرفری‌اش را که شبیه چوب‌پنبه‌بازکن بودند شانه کرد، چون وز می‌شدند. با لذت به بوران پشت شیشه چشم دوخت. «فردا خیلی بهمون خوش می‌گذره.»

آن یکی دوست صمیمی کوکو، یعنی پسری که سمت راستش نشسته بود، در جواب با نیش باز به آلی نگاه کرد. صندوق سوپارو تا بالا پُر از کیف بود. او دستش را توی آن توده‌ی درهم‌وبرهم فروبرد و نوازشش کرد و گفت: «خیلی کیف می‌ده. این قدر قیافه‌ی ناراحت به خودت نگیر، فسقلی.»

طرف صحبتش کوکو بود. کوکو اخم کرد. برایان^۲ تقریباً روی همه اسمی، لقبی، چیزی گذاشته بود. کوکو از برایان خوشش می‌آمد، اما از لقبی که رویش گذاشته بود، متنفر بود... شاید هم چون واقعاً یک جوهرهایی فسقلی بود. لبخند برایان از لبخند تمام آدم‌هایی که کوکو می‌شناخت، قشنگ‌تر بود. او در جامائیکا به دنیا آمده بود، اما وقتی خیلی کوچک بود، پدر و مادرش به ورمانت نقل مکان کرده بودند. برایان سیاه‌پوست بود، قد خیلی بلندی نداشت اما ستاره‌ی تیم هاکی مدرسه‌ی راهنمایی‌شان بود. از کتاب خواندن هم به اندازه‌ی گل زدن خوشش می‌آمد و با اینکه گاهی مثل هاکی‌بازهای کله‌پوک رفتار می‌کرد، حواسش حسابی به دور و برش بود.

مثلاً این موضوع که کوکو همیشه نگران بود. کوکو هم دلش نمی‌خواست اولین روز تعطیلات زمستانی بود و پنج‌تایی داشتند می‌رفتند اسکی: آلی

1. Olivia Adler

2. Brian

و برایان و کوکو، همراه پدر آلی (که داشت راندگی می‌کرد) و مامان کوکو (که نشسته بود روی صندلی جلو).

هیچ‌کدام از دوتا بزرگسال پول یک هفته اسکی کردن را نداشتند. مامان کوکو روزنامه‌نگار بود و پدر آلی فروشنده‌ی پانل‌های خورشیدی. ولی در یک ماه گذشته، پدر آلی هر روز با لبخند از سر کار به خانه برمی‌گشت.

آلی پرسیده بود: «چی؟» او و کوکو روی پیشخان آشپزخانه‌ی تخم‌مرغ نشسته بودند. تخم‌مرغ اسمی بود که روی خانه‌ی دَرندشت و قدیمی آلی گذاشته بودند. برای خودشان توی لیوان‌های دسته‌دار شکلات داغ ریخته بودند و می‌خواستند ببینند کدامشان می‌تواند بزرگ‌ترین هرم مارشمالو را بسازد. نیش آقای آدلر تا بناگوش باز شد. «می‌خواین تعطیلات زمستونی بریم اسکی؟»

هر دو دختر هم صدا گفتند: «هان؟»

ماجرای این قرار بود که پدر آلی، به‌خاطر فروختن یک‌عالم پانل خورشیدی، جایزه گرفته بود... یک هفته سفر به کوهستان شوکران برای خودش و چهار نفر دیگر.

آلی مات و مبهوت پرسیده بود: «کوهستان شوکران؟ ولی اونجا که هنوز باز نشده!»

کوهستان شوکران جدیدترین پیست اسکی ورمانت بود که هیچ‌وقت برای عموم باز نشده بود. قبلاً مدرسه‌ای صاحب آنجا بود، اما مالک‌هایش عوض شده بودند و کوهستان را به تفریحگاه زمستانی تبدیل کرده بودند.

آقای آدلر با خوشحالی گفت: «آره. قبل از افتتاحیه‌ی رسمی‌ش برای تعطیلات زمستونی، چندتا مهمون پذیرفتن. می‌خواین بریم؟ کوکو؟ تو و مامانت هم می‌آین؟»

کوکو تازه همان زمستان اسکی یاد گرفته بود و هنوز فکر می‌کرد سریع سُر خوردن از بالای کوه، هم ترسناک است و هم خیلی سرد. نمی‌دانست دلش

می خواهد برود یا نه. ولی دیگر دیر شده بود، آلی داشت با خوشحالی دور خانه می رقصید و کوکو نمی خواست دلش را بشکند.

خیلی آهسته گفت: «آره، حتماً. من هم می آم.»

دیگر واقعاً توی ماشین بودند و واقعاً داشتند می رفتند. کوکو داشت به کولاک، جاده‌ی لغزنده و کوه بزرگ و سردی که انتهایش بود، فکر می کرد و انگار توی دلش رخت می شستند. با خودش فکر کرد کاش هنوز توی خانه‌ی آلی بودند، جلوی پرنی، شومینه‌ی چوبی نشسته بودند و با مارشمالو هرم درست می کردند. باد شیشه‌ی جلو را با برف پوشانده بود.

کوکو، با لحنی که احتمالاً هیچ کس گولش را نمی خورد، به بریایان گفت: «من به خاطر اسکی نگران نیستم» و دستش را رو به شیشه‌ی جلوی ماشین تکان داد. «به خاطر رانندگی توی برف و بوران نگرانم.»

آقای آدلر با آرامش از جلوی ماشین گفت: «حُب، در واقع، این منم که دارم توی برف و بوران رانندگی می کنم.» دنده‌ی سوبارو را عوض کرد. موهایش به تیرگی موهای آلی بود، فقط به جای فرفری، لَخت و صاف بود. توی زمستان، ریشش را که به قرمزی می زد، خیلی بلند کرده بود. می گفت گرم می کنه.

آلی گفت: «کارتون حرف نداره، بابا. هم تو، هم سوزی^۲». اسم سوبارو را گذاشته بودند سوزی. آلی با لحنی اطمینان بخش به کوکو گفت: «بابا خیلی توی برف و توفان رانندگی کرده. همه چی روبه راهه.»

وقتی کمی از اوانزبرگ خارج شدند، تیرهای چراغ برق خیابان ناپدید شد و به جز چراغ‌های ماشین، نور دیگری در جاده نبود.

بریایان گفت: «چیزی نیست، فسقلی. احتمالاً نمی افتیم توی چاله چوله.»

کوکو پرسید: «احتمالاً؟»

مامان کوکو از صندلی جلوی ماشین گفت: «قطعاً.» رویش را برگرداند و

1. Bernie

2. Susie

نگاهی جدی به برایان انداخت. برایان هم خودش را به موش مُردگی زد. چشم‌های آبی کوکو و مامانش دقیقاً مثل هم بود، اما مامانش برعکس کوکوی ریزه‌میزه، قد بلندی داشت و موهایش هم طلایی بود، نه مایل به صورتی. کوکو هنوز هم امیدوار بود مثل او قد بکشد.

الی گفت: «اگه هم بیفتیم توی چاله، خودت باید بکشیمون بیرون، برایان.»
برایان گفت: «نخیرم، تو از من گنده‌تری. خودت می‌کشیمون بیرون.»
کوکو پرید وسط حرفشان. «هر دوتون می‌تونین ما رو بکشین بیرون. خوراکی داریم؟»

این حرف حواس هر سه‌تایشان را پرت کرد. وقت شام بود و کمی خوردنی داشتند. آقای آدلر متخصص خوراکی بود. برای هر کدامشان با نان خانگی ساندویچ بزرگ کره‌ی بادام‌زمینی و مربا درست کرده بود.

وقتی ساندویچ‌هایشان تمام شد، نفری یک سیب هم خوردند و یک بسته‌ی بزرگ چیپس سیب‌زمینی را با هم تقسیم کردند؛ چیپس هم دست‌پخت آقای آدلر بود.

کوکو همین‌طور که نمک را از روی انگشت‌هایش می‌لیسید، با ناباوری پرسید: «درست کردن چیپس سیب‌زمینی خیلی سخته؟»
الی که توی درست کردن آن‌ها کمک کرده بود، مغرورانه گفت: «نه.» کوکو قبل از اینکه راه بیفتند هم با شک به این موضوع، کلی چیپس خورده بود. «ولی روغنش می‌پاشه بهت.»

برایان که داشت خرت‌خرت چیپس می‌خورد، گفت: «پس معلوم شد دفعه‌ی بعدی که می‌آیم خونه‌تون قراره چی درست کنیم. این‌ها محشرن.»
داشتند سر آخرین چیپس سیب‌زمینی دعوا می‌کردند که سوارو بالاخره از بزرگراه اصلی خارج شد. روی تابلویی نوشته بود **جاده‌ی منتهی به کوهستان**.
جاده با شیب تندی رو به بالا می‌رفت. یک طرفش درخت بود و طرف دیگرش نه‌ری باریک و یخ‌زده. پدرالی جوری می‌راند و راهش را از میان

کولاک باز می‌کرد، انگار به هیچ چیزی در دنیا اهمیت نمی‌دهد... تازه، موقع رانندگی جوک‌های بی‌مزه هم تعریف می‌کرد.

او پرسید: «یه چینی بچه‌ش رو انداخت بالا ولی نتونست بگیردش، بعد بچه‌ش چی شد؟»

الی آهی کشید. پدرش عاشق جوک‌های بی‌مزه بود. کوکو پیروزمندانه فریاد زد: «افتاد شکست!» با اینکه همه غرولند کردند، اما زدند زیر خنده.

رادیو هشدار می‌داد: «به راننده‌ها توصیه می‌شود محتاط باشند... از رفت‌وآمد در مسیرهای برف‌روبی نشده اجتناب کنید و در صورت امکان، از رانندگی بپرهیزید.»

آقای آدلر که عین خیالش نبود، گفت: «عالیه. هرچی امشب کمتر آدم توی جاده‌ها باشه، یعنی فردا برف بیشتری بهمون می‌رسه!»

مامان کوکو گفت: «لابد همین‌طوره که شما می‌گین.» محتاطانه نگاهی به توفان سهمگین انداخت. کوکو این نگاهش را می‌شناخت. کوکو و مامانش هر دو مراقب همه‌چیز بودند؛ برخلاف الی و پدرش که همیشه بی‌گدار به آب می‌زدند.

آقای آدلر پرسید: «می‌خواین یه جوک دیگه بگم؟»
الی گفت: «بابا، نمی‌شه یه حدی برای جوک گفتن در طول سفر بذاریم؟»
پدرش گفت: «وقتی من راننده‌م، نه! یکی دیگه. چرا به مترسکه ارتقای شغلی دادن؟»

سکوتی کوتاه و ناخوشایند حاکم شد. الی، برابیان و کوکو به همدیگر نگاه کردند. واقعاً از مترسک‌ها خوششان نمی‌آمد.

پدر الی پرسید: «کسی می‌دونه؟ هیچ‌کس؟ زود باشین دیگه. حس می‌کنم دارم با خودم حرف می‌زنم! چون توی مزرعه‌ش از همه قدبلندتر بود! فهمیدین؟ قدش از همه توی مزرعه بلندتر بود!» پدر الی خندید، اما کسی همراهی‌اش نکرد. «خدایا! چه عصاقورت داده‌هایی!»

سه سرنشین صندلی عقب حرفی نزدند. پدر آلی خبر نداشت، اما آن‌ها دلیل خوبی داشتند که از مترسک‌ها خوششان نمی‌آمد. اکتبر آن سال، آن‌ها به همراه بقیه‌ی بچه‌های کلاس ششم دو روز غیبتشان زده بود. فقط آلی، برایان و کوکو تمام اتفاقات آن دو روز را به یاد داشتند. اما هرگز به کسی چیزی نگفته بودند. به خانواده‌ها و پلیس گفته بودند گم شده‌اند. آن‌ها فقط گم نشده بودند. اما اگر حقیقت را می‌گفتند، کی حرفشان را باور می‌کرد؟

آن‌ها را روبرو و به دنیای دیگری برده بودند؛ دنیایی در آن سوی مه. مترسک‌هایی زنده می‌خواستند آن‌ها را به‌زور با خودشان ببرند و به مترسک تبدیل کنند. به خانه‌ای شب‌خزده رفته بودند، از شب‌خیز غذا گرفته بودند، در هزارتویی از ذرت دویده بودند و بالاخره با کسی ملاقات کرده بودند به نام مرد همیشه‌خندان. قیافه‌ی مرد همیشه‌خندان معمولی بود، اما خودش این‌جوری نبود. هر خواسته‌ای از مرد همیشه‌خندان داشتی، آرزوی قلبی‌ات را برآورده می‌کرد. اما باید بهایش را پرداخت می‌کردی؛ آن هم بهایی سنگین. آلی، برایان و کوکو به هوش مرد همیشه‌خندان غلبه کرده بودند. از دنیای آن سوی مه نجات یافته بودند و برگشته بودند به خانه. وقت رفتن به آن دنیا تقریباً با هم بیگانه بودند، اما وقتی از آنجا بیرون آمدند، بهترین دوست همدیگر شده بودند. حالا هم ماه دسامبر بود و با هم آمده بودند تعطیلات. همه‌چیز مرتب بود.

با اینکه دو ماه از آن اتفاق می‌گذشت، هنوز هم کابوس می‌دیدند. هنوز هم از مترسک‌ها خوششان نمی‌آمد.

سکوت توی ماشین کش‌دار شد و جاده پُرشیب‌تر. ناگهان رادیو ویزویزی کرد و بعد از صدایی ممتد، خاموش شد.

همه‌شان منتظر بودند رادیو دوباره خش‌خش کند و جان بگیرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. مامان کوکو دستش را دراز کرد و با انگشتش زد روی رادیو.

دکمه‌ی موج‌یابش را فشار داد، اما فایده‌ای نداشت. گفت: «چه عجیب. شاید به‌خاطر توفان باشه.»

دل کوکو برای رادیو تنگ نمی‌شد. شکمش پُر از کره‌ی بادام‌زمینی بود و داشت خوابش می‌برد. سرش را گذاشت روی شانه‌ی اُلی و چرت زد. بریایان داشت یکی از ماجراهای کتاب نارنیا به نام سفر کشتی سپیده‌پیما را می‌خواند. از داستان‌های دریا خوشش می‌آمد. او و اُلی کتابی به نام کاپیتان خون^۱ را خوانده بودند و چند هفته‌ای درباره‌ی آخر داستان با هم سروکله زده بودند. کوکو هم آن کتاب را خوانده بود تا بفهمد دوستانش درباره‌ی چی بحث می‌کنند، ولی داستانش درباره‌ی دزدان دریایی بود. از کتاب خوشش نیامده بود و احساس می‌کرد از صحبت‌های دوست‌هایش جا می‌ماند. کوکو واقعاً رمان دوست نداشت. او کتاب‌هایی را دوست داشت که درباره‌ی چیزهای واقعی بودند؛ حشرات و دایناسورها و تاریخچه‌ی سفر به فضا.

بریایان داشت زیر نور تلفن همراهش کتابش را می‌خواند. اُلی لُپش را روی شیشه‌ی پنجره گذاشت و به شبِ افسارگسیخته خیره شد. کوکو که روی شانه‌ی اُلی نیمه‌خواب بود، آخرین بازی شطرنجش را به یاد آورد. با یک نفر به اسم @begemot آنلاین بازی کرده بود.

کوکو عاشق شطرنج بود. کتاب‌های موردعلاقه‌اش یا داستان زندگی بازیکن‌های مشهور شطرنج بود یا درباره‌ی مسابقه‌های معروفشان. شطرنج آنلاین یکی از بازی‌های محبوبش بود. در اینترنت، هیچ‌کس برایش قیافه نمی‌گرفت و فکر نمی‌کرد راحت می‌شود شکستش داد، آن هم فقط به‌خاطر اینکه ریزه‌ریزه و موصورتی بود. کوکو خواب‌آلود حرکات اول بازی آخرش را مرور کرد. مهره‌هایش سفید بود که همیشه اول حرکت می‌کنند و بازی را با گامبی وزیر^۲ شروع کرده بود...

1. Captain Blood

۲. آغازی قدرتمند و پیچیده برای مهره‌های سفید شطرنج

بالا و بالاتر رفتند.

کوکو در فکر شطرنج خوابش برد.

کوکو خواب دید؛ خوابی که درباره‌ی شطرنج نبود.

توی خوابش، در راهرویی تاریک راه می‌رفت. راهرو آن قدر دراز بود که نمی‌توانست انتهایش را ببیند. باریکه‌های مهتاب روی فرش سایه‌روشن انداخته بود. آنجا هیچ پنجره‌ای نداشت، اما نور ماه وجود داشت. هوا سرد و گزنده بود. در هر طرف راهرو ردیفی در ساده و سفید قرار داشت که رنگشان پوسیده بود و داشت می‌ریخت. کوکو از پشت یکی از درها صدای گریه شنید.

اما صدا از پشت کدام در می‌آمد؟ انگار صداها در آنجا بود. کوکو صدایش زد: «کجایی؟»

صدای دختری هق‌هق‌کنان گفت: «نمی‌تونم پیدا بشون کنم. همه جا رو گشتم، ولی نمی‌تونم پیدا بشون کنم. مادر گفته تا وقتی پیدا بشون نکردم، حق ندارم برم خونه.»

کوکو خیال کرد از پشت سرش صدای قدم‌هایی را شنیده که روی زمین کشیده می‌شوند؛ قدم‌هایی سنگین و ناموزون. حس کرد چیزی زیر پوستش می‌خزد و مورمورش می‌شود. اما باید دختر گریان را پیدا می‌کرد. از این موضوع مطمئن بود. باید قبل از اینکه قدم‌ها بهش برسند، پیداایش می‌کرد. تندتر دوید. صدا زد: «دنبال چی می‌گردی؟ می‌تونم بهت کمک کنم پیدا بشون کنی. کجایی؟» ناگهان کمی به جلو پرتاب شد و ایستاد. دختری لاغراندام تقریباً هم‌قد خودش که لباس خوابی سفید به تن داشت، یکهو توی راهرو ظاهر شده بود. صورتش در سایه محو بود. دختر گفت: «اینجا.»

به دلیلی نامعلوم، کوکو دلش نمی‌خواست صورت دختر را ببیند. صدای لرزان خودش را شنید که گفت: «سلام.»

دختر زمزمه کرد: «دنبال استخون‌هام می‌گردم. می‌شه کمک کنی؟»
دختر آمد توی نور. کوکو خودش را عقب کشید. دختر چهره‌ای خاکستری

و نزار داشت. به جای چشم‌هایش دوتا حفره‌ی خالی بود. لب‌ها و بینی‌اش هم سیاه شده بود، انگار بدجوری سرمازده شده بود. دختر یک‌جور هولناکی سعی کرد لبخند بزند. گفت: «سلام. اینجا سرده، مگه نه؟ کمکم نمی‌کنی؟» دستش را دراز کرد. ناخن‌هایش در نور ماه بلند و سیاه بودند.

کوکو به عقب تلوتلو خورد و به جسم محکمی برخورد کرد. دستی بزرگ روی شانه‌اش سنگینی کرد. کوکو چرخید و سرش را رو به چهره‌ی مترسکی بلند کرد. نیشخند بزرگی روی لب‌های وصله‌شده‌ی مترسک نقش بسته بود. دستش اصلاً دست نبود، یک‌جور بیلچه‌ی تیز باغبانی بود. کوکو با خودش فکر کرد بالاخره گیرش آورده. پیدایش کرده بود و حالا می‌خواست او را با خودش ببرد. دیگر هرگز به خانه نمی‌رسید...

کوکو دهانش را باز کرد تا جیغ بزند، اما با نفسی عمیق از خواب بیدار شد. در دل توفان، توی ماشین بود و به کوهستان شوکران می‌رفت. مادرش هم داشت جلوی ماشین با آقای آدلر حرف می‌زد. عقب ماشین سرد بود. انگشت‌های پایش توی چکمه‌های زمستانی‌اش کِرخت شده بودند. کوکو ثانیه‌ای بی‌حرکت نشست. از ترس تندتند نفس می‌کشید. به خودش گفت، فقط یه خواب بود. توی چند ماه گذشته زیاد خواب مترسک دیده بود. آلی و برایان هم همین‌طور. فقط یه خواب بود.

مامان کوکو پرسید: «چقدر مونده برسیم، راجر؟»

آقای آدلر گفت: «دیگه چیزی نمونده.»

کوکو که هنوز کمی به خاطر کابوسش گیج‌ومنگ بود، از شیشه‌ی جلو به بیرون خیره شد. برف باز هم شدیدتر شده بود. جاده مثل نواری باریک به رنگ سفید مایل به زرد بود که زیر کوهی از برف پنهان شده باشد. برفی سنگین درخت‌های دو طرف جاده را خم کرده بود.

سوارو داشت آهسته می‌رفت. برف انبوه زیر چرخ‌ها می‌گرید. انگار آقای

آدلر حسابی داشت تقلا می‌کرد ماشین را روی جاده‌ی لغزنده صاف نگه دارد.
گفت: «عجب شبیه، نه؟»

مامان کوکو پرسید: «می‌خواهی من رانندگی کنم؟»
این بار، صدای آقای آدلر نشاط همیشگی را نداشت. «چیزی نیست.
خودم ماشین رو بهتر می‌شناسم.» با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: «فقط دعا
کن گیر نکنیم.»
ماشین دیگر داشت از دره‌ای تنگ و باریک پایین می‌رفت. جاده کمی
پیچ داشت.

اما جاده خالی نبود. دل کوکو لحظه‌ای به هم پیچید و گمان کرد هنوز دارد
خواب می‌بیند. درست در مقابلشان، وسط جاده، هیکلی قدبلند با ژاکت اسکی
آبی‌رنگ و کهنه‌ای ایستاده بود؛ هیکلی شبیه مترسک. کاملاً بی‌حرکت بود. کف
یک دستش را جوری بلند کرده و چرخانده بود انگار داشت التماس می‌کرد.
انگار می‌خواست بگوید، ایست. صورتش پشت ماسک اسکی پنهان شده بود.
کوکو حس کرد ترس در دلش می‌جنبد. اما بعد متوجه شد دست‌های آدم
واقعی است، نه ابزار باغبانی. خواب نمی‌دید؛ مترسکی در کار نبود.
آقای آدلر از سرعتش کم نکرد. کوکو خودش را صاف کرد و فریاد زد:
«وایستین! نگاه کنین! نگاه کنین!»

آقای آدلر محکم زد روی ترمز. ماشین لیز خورد و یک‌جوری شد و آن‌ها
را به‌طرف ردیفی از درختان انبوه سیاه پرت کرد. کوکو خودش را محکم نگه
داشت و منتظر بود صدای تلپ افتادن کسی را بشنود که محکم می‌خورد به
پهلوی ماشین. آن آدم خیلی بهشان نزدیک بود...
هیچی نشد.

ماشین با لرزشی در چند متری نزدیک‌ترین تنه‌ی درخت ایستاد.
همه‌شان یک ثانیه در جا خشکشان زده بود.
«من که حس نکردم زدم به چیزی.» صدای آقای آدلر جوری بود انگار

داشت نفس عمیق می کشید و سعی می کرد آرام باشد. «تو چی دیدی، کوکو؟» کوکو حیرت کرد. «شما ندیدینش؟ یه آدم توی جاده بود! حتماً زدیم بهش!» صدایش زیر و تیز شده بود. از اینکه صدایش این جوری شود، متنفر بود. یعنی به کسی صدمه زده بودند؟ یعنی کسی را گشته...

پدر آلی ترمز اضطراری را به کار انداخت و چراغ‌های خطر ماشین را روشن کرد. «بچه‌ها، ازتون می‌خوام توی ماشین...» تا آمد حرفش را تمام کند، آلی قفل در سمت خودش را باز کرد و خودش را انداخت توی برف‌ها. برف تا زانویش می‌رسید. برایان هم درست بعد از او، از در سمت خودش پیاده شد و کوکو هم با اینکه دست‌هایش می‌لرزید، شتابان دنبالش رفت.

مامان کوکو هم با آقای آدلر پشت سرشان روانه شد و فریاد زد: «کوکو! کوکو، نگاه نکن، برگرد، مراقب باش...»

کوکو خودش را زد به نشیندن. تلفن همراهش را قاپید، ماشین را دور زد و نور را گرفت روی برف‌ها. برایان هم داشت همین کار را می‌کرد. آلی هم چراغ‌قوه‌ای را از توی محفظه‌ی در ماشین بیرون کشید. سه‌تایی شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستادند و نور چراغ‌هایشان را به اطراف ماشین تاباندند. برف آن قدر شدید می‌بارید که نمی‌توانستند بیرون از دایره‌ای را که با نور روشن شده بود، ببینند. کوکو به زحمت صدای زمزمه‌ی باد را می‌شنید که میان کاج‌های سوزنی بالای سرشان می‌پیچید.

آقای آدلر هم چراغ‌قوه‌ای از توی داشبورد درآورده بود. مامان کوکو کنارش ایستاده بود، چشم‌هایش را باریک کرده بود و به بوران نگاه می‌کرد. چهار پرتوی نور برف‌ها را روشن کرده بودند. جاده کاملاً خالی بود. کوکو ردّ لاستیک‌های ماشین را از جایی که پایین آمده بودند، دید و همین‌طور ردّ بزرگی را که به‌خاطر سُر خوردن ماشین روی زمین افتاده بود. اما چیز دیگری نبود.

مامانش گفت: «من که کسی رو نمی‌بینم. حتی یه رد هم نمی‌بینم. خدا رو شکر.»

کوکو معترضانه گفت: «ولی من یه نفر رو دیدم. توی جاده. یه آدم. دستش رو دراز کرده بود.» دست خودش را دراز کرد و کف دستش را رو به بالا گرفت تا بهشان نشان بدهد. «یه ژاکت اسکی آبی تنش بود، ولی دستکش نداشت. اُلی، تو هم دیدیش؟»

اُلی گفت: «به گمونم ممکنه یه چیزی دیده باشم.» لحنش پُر از شک بود. «مثل یه سایه. ولی مطمئن نبودم. برف خیلی سنگینه. برایان؟»

برایان سرش را تکان داد و صادقانه گفت: «ولی من و اُلی نمی‌تونستیم به‌خوبی کوکو از شیشه‌ی جلو بیرون رو ببینیم، چون اون نشسته بود وسط.» مامان کوکو دستش را رو به برف تاب داد که به‌جز ردّ لاستیک‌های ماشین و جای پای خودشان، هیچ نشانه‌ی دیگری رویش نبود. «گمون نکنم کسی اینجا بوده باشه.» شروع کرد به لرزیدن. همه‌شان پالتوهای سنگینشان را برای ماشین‌سواری درآورده بودند و حالا برف داشت روی شان‌هایشان جمع می‌شد. کوکو مصّرانه گفت: «ولی من یکی رو دیدم.» اما بقیه دل توی دلشان نبود که برگردند توی ماشین گرم و دیگر به حرفش گوش نمی‌دادند. او هم شتابان دنبالشان رفت. «مطمئنم یکی رو دیدم.»

برایان با لحنی منطقی گفت: «شاید فقط یه سایه بوده، فسقلی. یا یه گوزن. شاید هم فقط داشتی خواب می‌دید و خواب و بیداری رو با هم قاتی کردی.»

کوکو فریاد زد: «من خیالاتی نشدم!» به‌شدت دلش می‌خواست صدایش این‌قدر زیر نباشد. «این‌قدر هم به من نگو فسقلی!»

برایان دوباره شروع کرد. «ولی آخه کاملاً معلومه که هیچ‌کس...» پدر اُلی رشته‌ی بحث را پاره کرد و گفت: «بچه‌ها، هر دوتون آروم باشین. فقط از این خوشحال باشین که نزدیک به کسی. بیاین برگردیم توی ماشین. اینجا امن نیست.»

کوکو با ناراحتی برگشت توی ماشین. احساس می‌کرد همه کمی از

دستش عصبانی هستند که آن جوری فریاد زده، و ایستین! و آقای آدلر مجبور شده بود بکوبد روی ترمز و همه‌شان آن قدر خطرناک، روی جاده لیز خورده بودند. اما مطمئن بود یک نفر را دیده است.

البته او واقعاً نیمه‌خواب بود. اصلاً شاید هم خیالاتی شده بود. وقتی با ماشین دور می‌شدند، کوکو رویش را برگرداند و از پنجره‌ی عقب به بیرون نگاه کرد.

لحظه‌ای گمان کرد هیکل تیره‌ای را دیده است که نور قرمز چراغ‌های عقب ماشین رویش افتاده. وسط جاده رو به آن‌ها ایستاده بود و یکی از دست‌های عریانش همچنان به هوا بلند شده بود.

انگار داشت التماس می‌کرد.

یا هشدار می‌داد.

کوکو زمزمه کرد: «بچه‌ها، اونجاست. دقیقاً پشت سرمونه.»

الی و برایان سرشان را برگرداندند.

سکوت کوتاهی حاکم شد.

الی گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

کوکو دوباره نگاه کرد.

آدم غیبش زده بود.

کوکو به خودش لرزید. دهانش را باز کرد تا دوباره حرفی بزند، اما قبل از اینکه بتواند، ماشین بار دیگر با غرشی از کوه بالا رفت و دره‌ی تنگ و باریک را پشت سر گذاشت.

یک دقیقه بعد، نور دو چراغ زردرنگ از میان درختان درخشید. شاید چون کوکو هنوز حالش جا نیامده بود، نور چراغ‌ها را یک‌جورهایی نحس و شیطانی می‌دید. چراغ‌ها مثل چشم‌هایی بودند که دزدکی آن‌ها را می‌پاییدند و منتظرشان بودند. دلش می‌خواست به آقای آدلر بگوید دور بزند و برگردد. اما به خودش گفت، مسخره‌بازی درنیار.

برایان با دست اشاره کرد و گفت: «نگاه کنین! اون دیگه چیه؟»
آقای آدلر گفت: «حتماً کلبه‌ست.» انگار خیالش راحت شده بود. «دیگه چیزی نمونه برسیم.»

از زیر تابلوی جدیدی رد شدند که با دست حکاکی شده و با نور دو چراغ گازی قدیمی روشن شده بود.

کوکو با خودش فکر کرد، چشمه؟ نه، فقط چراغه.
روی تابلو نوشته بود، **تفریحگاه کوهستان شوکران. کوهستان شگفتی‌ها با زمستانی بی‌پایان.**

الی نظر داد: «چه توضیح عجیبی!»

هیچ‌کس حرف دیگری نزد. مسیر ورودی تفریحگاه باریک‌ترین مسیری بود که در تمام عمرشان از آن رد شده بودند و لایه‌ی برف رویش از همه‌جا ضخیم‌تر بود. وقتی پدر الی پایش را روی گاز فشار داد، موتور سوبارو جیغ وحشتناکی کشید. راه ورودی پیچ خورد. ماشین آهسته به این‌طرف و آن‌طرف سُر خورد و تقریباً دور خودش چرخید. چرخ‌ها به زمین نمی‌گرفت.
الی شروع کرد به حرف زدن. «بابا...»

«الان وقتش نیست!» کوکو هیچ‌وقت چنین لحن تندی از آقای آدلر نشنیده بود. او دنده را عوض کرد و موفق شد جلوی لیز خوردن ماشین را بگیرد. بعد گاز داد و از مسیر ورودی وارد پارکینگی پوشیده از برف شد. همه از سر آسودگی آه بلندی کشیدند.

بعد از آن رانندگی طولانی توی هوایی به آن سردی، منظره‌ی کلبه‌ی شوکران مثل صبح روز کریسمس بود. نوری گرم و طلایی از پنجره‌ها می‌درخشید. البته از بعضی پنجره‌ها.

برایان با خوشحالی گفت: «رسیدیم!»

در آن تاریکی و برف، به‌سختی می‌توانستند ساختمان را ببینند. اما به نظر کوکو، ساختمان بزرگ بود. انگار... زنده بود و به آن‌ها می‌نگریست.